



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

تاملات پیرامون مونیسیپالیسم لیبرترین

ماری بوکچین

ترجمه‌ی: علی کیا



مهر ۱۴۰۲

مقدمه مترجم:

در سال اخیر «زن، زندگی، آزادی» شعار محوری جنبش زنان ایران بوده است. گروه‌های مختلف سیاسی از پس‌زمینه‌های مختلف، تفاسیر گوناگونی از این شعار ارائه داده‌اند. در این میان ریشه‌های فکری و سیاسی این شعار عمدتاً مورد غفلت قرار گرفته است و حکایت: «هر کسی از ظن خود شد یار من، از درون من نجست اسرار من». طبیعی است که یک شعار می‌تواند در جریان یک جنبش معنایی جدید بیابد و بازتعریف شود. با این حال لازمه‌ی اقتباس، آشنایی با ریشه‌ها و تاریخچه‌ی آن موضوع است.

من معتقدم این ریشه‌ها به آرای ماری بوکچین می‌رسند. «زن، زندگی، آزادی» عصاره‌ی «ژنولوژی» به‌عنوان عنصری فمینیستی در «کنفدرالیسم دموکراتیک» بوده است که بازاندیشی مونیسیپالیسم لیبرترین یا کمونالیسم بوکچین توسط عبدالله اوجالان در بافتار جغرافیای سیاسی کردستان است. بالطبع، کاربست‌پذیری این ایده‌ها و نسبت‌شان با شرایط ایران می‌تواند از زوایای مختلف موضوع نقد و بررسی علاقه‌مندان باشد.

وقتی در دی ماه ۱۳۹۶ موجی از اعتراضات سراسری ایران را درنوردید، تردیدها و سردرگمی‌های بسیاری پیرامون ماهیت این جنبش وجود داشت. اکنون پس از گذشت نزدیک به ۶ سال از جنبش دی، همچنان سیاست اعتراضی در ایران با مسائل مشابهی روبه‌روست. بخشی از آن سردرگمی، و سردرگمی امروز ما محصول غیاب سازمان‌ها به‌عنوان رابطی میان جنبش و مردم بوده است. نظریه‌ی انقلابی بوکچین با اتکا به راه‌برد کنفدرالیسم و قدرت دوگانه به شکل مستقیم با مسئله‌ی سازمان‌دهی درگیر می‌شود.

به خاطر دارم که در گفت‌وگوهای ما پیرامون جنبش دی ۱۳۹۶ پژواکی از جمله‌ی بلیخمان، آنارشویست روسی وجود داشت که بوکچین به آن اشاره می‌کند: «خیابان تو را سازمان خواهد داد». بوکچین می‌نویسد: «در جریان مطالعه‌ی نزدیکم از تاریخ انقلاب‌های گذشته، مهم‌ترین مسئله‌ای که با آن مواجه شده‌ام، دقیقاً همین مسئله‌ی سازمان‌دهی بوده است؛ چرا که در فراز و فرود یک خیزش انقلابی ماهیت سازمان‌ها می‌تواند تفاوت بین مرگ و زندگی باشد.» ترجمه‌ی متن زیر تلاشی برای بازخوانی خاستگاه نظری «زن، زندگی، آزادی» است، با این امید که تلاش جمعی ما برای خواندن، بازخوانی و به کار بستن نظریه‌های انقلابی باریکه‌ای از پرتگاه مرگ به سوی زن، زندگی و آزادی بیابد.

پ.ن: مونیسیپالیتی در فارسی معمولاً معادل «شهرداری» در نظر گرفته می‌شود. با این حال شهرداری‌ها در ایران با برداشت بوکچین از مونیسیپالیتی که بر مبنای دموکراسی ریشه‌ای شکل گرفته متفاوت است و بیش‌تر دنباله‌ای از نهاد قدرت و سرمایه هستند. به همین دلیل و برای جلوگیری از تداعی منفی، واژه‌ی انگلیسی نویسه‌گردانی شده است.

کهولت سن، بیماری مزمن و گرمای تابستان مرا به ماندن در خانه ملزم کرده‌اند. بنابراین بسیار متاسفم که نمی‌توانم در کنفرانس شما پیرامون مونیسیپالیسم لیبرترین مشارکت کنم. با این حال، مایلم — به لطف «جنت بهل» [۱]، که این نوشته را می‌خواند — به شما برای حضور در ورمانت خوشامد بگویم و برای‌تان در طول مباحثات‌تان در سه روز آینده آرزوی خوشی و سلامتی دارم.

اخیراً برخی مسائل در ارتباط با گفت‌وگوهای مرتبط با مونیسیپالیسم لیبرترین شکل گرفته‌اند که مایلم نظرات خود را در مورد آن‌ها بیان کنم. یکی از مهم‌ترین این مسائل به تمایز ضروری میان مونیسیپالیسم لیبرترین و کمونیتاریانسم بر می‌گردد، تمایزی که معمولاً در مباحث مرتبط با سیاست نادیده گرفته می‌شود.

کمونیتاریانسیسم

منظور من از «کمونیتاریانسیسم» [۲] جنبش‌ها و ایدئولوژی‌هایی هستند که به دنبال تغییر جامعه از ره‌گذر ساخت وضعیت‌های اقتصادی و معیشتی هم‌چون تعاونی‌های غذایی، مراکز بهداشتی، مدارس، مراکز انتشاراتی، مراکز گردشگری، مزارع محلی، مناطق «چمباتمه‌زنی» [۳]، سبک‌زندگی‌های غیرمعمول و نظایر آن هستند. طرف‌داران و سخن‌گویان کمونیتاریانسیسم به غیر از «پیر جوزف پرودون» [۴] افرادی چون «مارتین بابر» [۵]، «هری بویت» [۶] و «کالین وارد» [۷] در کنار بسیاری دیگر بوده‌اند. اصطلاح «کمونیتارین» معمولاً به شکل قابل تعویضی با اصطلاح «تعاونی» [۸] مورد استفاده قرار می‌گیرد. جذابیت تعاونی به عنوان گونه‌ای از تولید و مبادله، جدا از جمعی بودن صمیمانه‌ی آن از کنترل و مدیریت کارگری حاکم بر آن نشأت می‌گیرد.

کمونیتاریانسیسم در بهترین حالت به دنبال آن است که به آرامی مسیر توسعه‌ی اجتماعی را از موسسات خصوصی — بانک‌ها، شرکت‌ها، سوپرمارکت‌ها، کارخانه‌ها و نظام‌های صنعتی کشاورزی — و شیوه‌های زندگی‌ای که محصول این مسیر هستند، دور کرده و به سمت موسسات و ارزش‌های جمعی سوق دهد. کمونیتاریانسیسم به دنبال ساختن یک مرکز قدرت که سرمایه‌داری را سرنگون کند نیست، بلکه معمولاً به دنبال

آن است که با ساختن یک سد اخلاقی بر سر راه طمع و شرارتی که بسیاری در اقتصاد بورژوازی می‌بینند، در این مناقصه قیمتی بالاتر از آن ارائه دهد، که با ارزش‌تر از آن باشد یا بیش‌تر از آن دوام بیاورد. کمونیتاریانیسم یک «سیاست» نیست بلکه یک «سنت است» که موکلان آن معمولاً گروه کوچکی از مردمانند که تصمیم می‌گیرند در یک موسسه‌ی تعاونی مشخص کار یا از آن خرید کنند.

با ارجاع به پرودون به عنوان یکی از پدران کمونیتاریانیسم، تاسیس این ایدئولوژی و سنت را می‌توان به ۱۵۰ سال پیش نسبت داد؛ زمانه‌ای که اکثر کارگران، پیشه‌ور و اکثر زارعان، دهقان بودند. در این خلال، تعاونی‌های بسیاری با دوررس‌ترین امیدها و آرمان‌گرایانه‌ترین نیت‌ها شکل گرفته و شکست خوردند، راکد شده یا به موسساتی سودمحور تبدیل گشته‌اند. این مراکز معمولاً برای بقا در بازار سرمایه‌داری و دوام آوردن در رقابت با شرکت‌های بزرگ‌تر و سودمحور مجبور به تطابق شده‌اند.

در مواردی که تعاونی‌ها توانسته‌اند در مقابل رقابت سرمایه‌داری دوام بیابند، معمولاً به سمت درون‌گرایی رفته‌اند و بر مسائل داخلی و منافع جمعی خود متمرکز شده‌اند؛ و آن‌جا که با هم مرتبط بوده‌اند، ارتباطشان برای زنده ماندن یا گسترش به عنوان یک بنگاه بوده است. فراتر از این، آن‌ها به ندرت توانسته‌اند (یا اصلاً نتوانسته‌اند) مراکزی برای قدرت مردمی باشند. بخشی به این دلیل که دغدغه‌ی آن‌ها مسئله‌ی قدرت در این معنا نبوده است و بخشی به خاطر آن‌که این مراکز فاقد هر گونه شیوه‌ی متحرک‌سازی مردم پیرامون چشم‌اندازهایی برای مدیریت جامعه بوده‌اند.

با این که کار و/یا زندگی در تعاونی‌ها ممکن است به خاطر آمیخته کردن افراد با دغدغه‌ها و ارزش‌های جمع‌گرایانه جذاب باشد، این مراکز ابزارهای نهادینه‌ای برای به دست آوردن قدرت جمعی فراهم نمی‌کنند. زیربنای ایده‌های اجتماعی تعاونی — پیش از آن که این ایده‌ها در ابهام حافظه گم شوند — این امید است که می‌توان به نحوی سرمایه‌داری را مجبور به کناره‌گیری کرد، بدون آن‌که مجبور به **مواجهه** با موسسات سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری باشند. گذر زمان معمولاً این تصورات ساده‌انگارانه را افزایش می‌دهد و تعاونی‌ها را بیش از پیش درون‌گرا و تقلیل‌گرا می‌سازد و بیش‌تر از جمع‌گرایان اجتماعی، آن‌ها را شبیه به سرمایه‌داران جمعی می‌کند و نهایتاً موجب می‌شود که آن‌ها در آداب و منافع‌شان بیش از آن که سوسیالیستی باشند، سرمایه‌دارانه رفتار کنند.

در مقابل، مونیسیپالیسم لیبرترین قطعاً نوعی مقابله‌ای از سیاستِ رو در روی دموکراتیک و ضد دولتی است. با نگاه به بیرون به کلیت مونیسیپالیتی و فراتر از آن، مونیسیپالیسم لیبرترین بدون شک با مسئله‌ی حیاتی

قدرت درگیر است و این پرسش‌ها را مطرح می‌کند: قدرت در کجا باید وجود داشته باشد؟ قدرت به واسطه‌ی کدام بخش از جامعه باید اجرایی شود؟

نهادها و قانون اساسی‌ها

مهم‌تر از همه، مونیسیپالیسم لیبرترین این سوال را مطرح می‌کند که چه نهادهایی می‌توانند اعمال قدرت غیردولتی را ممکن و موثر کنند؟ زمانی به یک شعار اسپانیایی آنارشویستی برخوردیم که اعلام می‌کرد «علیه نهادها بجنگید و نه مردم». به نظر من این شعار ناراحت‌کننده است چرا که تصور می‌کند در حالت ایده‌آل مردم می‌توانند به شکلی «خودکفا» از الزامات نهادی عمل کنند؛ و نهادها بنا به ذات‌شان مردم را از کشف «خود حقیقی‌شان» و رسیدن به تعیین سرنوشت‌شان باز داشته‌اند. نه، این به کلی غلط‌انداز است. حیوانات بدون شک می‌توانند بدون نهادها زندگی کنند (معمولاً چون رفتارشان در ژنتیک آن‌ها حک شده است)، اما انسان‌ها به نهادها — ساده یا پیچیده — برای شکل دادن به جوامع‌شان نیازمندند. در یک جامعه‌ی آزاد، این نهادها «اشکال آزادی» [۹] منطبق با منطق خواهند بود (اصطلاحی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ برای توصیف آن‌ها استفاده کردم). اشکالی که به واسطه‌ی آن مردم سازمان یافته و قدرت جمعی خود و همچنین قدرت شخصی خود را ابراز می‌کنند.

علاوه بر این چنین جامعه‌ای صاحب قانون اساسی و قوانین مختلف خواهد بود که به واسطه‌ی دموکراسی مستقیم و انجمن‌های گفتمانی شکل می‌گیرند. پرودون در اواسط قرن ۱۹ زمانی که عضو مجلس نمایندگان فرانسه بود، از رای دادن به نفع یک پیش‌نویس قانون اساسی که به سمت محافظت از مالکیت و ساخت دولت پیش می‌رفت، خودداری کرد. اگرچه من با رأی منفی او موافقم، استدلال او برای این رأی را رد می‌کنم. او گفت: «نه! رأی من علیه قانون اساسی به این خاطر نبود که این قانون اساسی بد یا خوب است، بلکه به این خاطر بود که قانون اساسی است». این رفتار بیهوده او را به لحاظ فکری و همچنین به لحاظ سیاسی کوچک کرد و به جهان قدرت دل‌بخواهی تقلیل داد. جهانی که دهقانان یونانی هم‌چون «هزیود» [۱۰] در قرن هشتم پیش از میلاد علیه آن شوریده بودند، بارون‌هایی را که رعایای هلنی جهان باستان را استثمار می‌کردند محکوم کرده و خواهان جامعه‌ای بر اساس قوانین و نه هوا و هوس انسان‌ها شده بودند.

بر خلاف گفته‌ی پرودون و دیگر نظریه‌پردازان آنارشویست که قوانین را به این معنا مردود دانسته‌اند، قانون اساسی و قوانین در طول تاریخ از جمله مطالبات مردمان تحت ستم به عنوان ابزارهایی برای کنترل و در واقع از بین بردن قدرت خودکامه‌ی پادشاهان، مستبدان، اشراف و دیکتاتورها بوده است. نادیده گرفتن این واقعیت

تاریخی و افتادن در آغوش یک «غریزه برای هم‌یاری متقابل» به عنوان مبنایی برای سازمان‌یابی اجتماعی یا «غریزه‌ای برای انقلاب» یا «غریزه‌ای برای اشتراک» به معنی عقب‌نشینی از یک جهان متمدن بسیار مطلوب و ورود به قلمرو حیوانات است. نوعی جانورشناسی اجتماعی که هیچ کاربردی برای بشریت به عنوان گونه‌ای بالقوه خلاق که دائماً خود و جهان خود را ساخته و باز می‌سازد، ندارد.

آیا کار تعاونی باید پیش از کار سیاسی بیاید؟

برخی از باورمندان به مونیسیپالیسم لیبرترین معتقدند پیش از آن که ما به سمت قدرت سیاسی برای اهداف دموکراتیک خود برویم، باید ابتدا از طریق مشارکت در فعالیت‌های کامیونیتارین با ایجاد یک جامعه «تمرین» کنیم و تعاونی‌هایی بسازیم که شیوه‌های هم‌یاری‌گرایانه‌ی زندگی را در آن جامعه مستحکم می‌کنند. این افراد به ما می‌گویند که تنها در آن زمان یک جامعه برای مونیسیپالیسم لیبرترین «آماده» خواهد بود. اما آیا تعاونی‌ها حقیقتاً تأثیری هم‌یاری‌گرایانه بر جوامع خود دارند؟

ضرورتاً نه. در واقع در اکثر مواقع ساختن و مدیریت یک تعاونی برای مشارکت‌کنندگان در آن به هدفی برای خود تبدیل می‌شود. وقتی تعاونی‌ها موفق به بقا می‌شوند، روابطشان با دیگر تعاونی‌ها کاهش می‌یابد و نه تنها با یک‌دیگر به شیوه‌ای مبتنی بر هم‌یاری برخورد نمی‌کنند، بلکه از هم‌دیگر رو برمی‌گردانند و حتی وارد نوعی رقابت مشترک می‌شوند. علاوه بر این اعضای یک تعاونی معمولاً یک گروه داخلی در همان جامعه‌ای می‌شوند که در ابتدا قصد آموزش آن را داشته‌اند و به این ترتیب از تمام فعالیت‌های آموزشی کناره‌گیری می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که مردم آن جامعه تنها مشتری صرف آنان هستند. این تعاونی‌ها تحت فشار سرمایه‌داری برای اتخاذ شیوه‌های سرمایه‌دارانه‌ی سازمان‌یابی — ظاهراً با هدف بهره‌وری — به سمت استخدام مدیران و مشاوران تجاری از یک نوع یا نوع دیگر پیش می‌روند و نتیجه‌ی این کار نه آموزش سیاسی جامعه‌ی هدف، بلکه فریب آن جامعه در جهت اهداف تعاونی خواهد شد و تنها به جای استفاده از نام شرکت یا بنگاه، منافع سرمایه‌داری بنگاهی خود را تحت لوای «پرهیزکارانه‌ی» **تعاونی** پیش می‌برد.

مونیسیپالیسم لیبرترین به هر طریق ممکن می‌کوشد تا هویت خود را در جریان ساختن، تداوم و گسترش تعاونی‌ها — و در نتیجه فرو رفتن در باتلاق کامیونیتاریانیسم — گم نکند. در عوض، این نظریه به دنبال آن است که تعریف ارسطو از انسان را به عنوان یک «موجود سیاسی» بازبانی کرده و از آن فراتر رود. در **سیاست** ارسطو «انسان» یا دست‌کم یونانی‌ها باید در یک «پولیس» (که معمولاً به اشتباه دولت‌شهر ترجمه شده است) یا مونیسیپالیتی زندگی کنند. برای ارسطو این نوعی از سعادت گونه‌ی بشر است. اگر بخواهیم از اصطلاحی

مذهبی استفاده کنیم، انسان‌ها تا جایی که بخواهند انسانیت خود را حفظ کنند، سرنوشت‌شان پولیس بودن و ساکن شهر بودن است. هدف عالی و نهایی ما که شامل نظامی از قوانین منطبق بر منطق و دموکراسی است، شامل این توانایی برای شهروند بودن نیز می‌شود و شهروند بودن در این‌جا به معنای آموزش دیدن در جهت توانایی برای عهده‌دار شدن تمام الزامات خود-حکومتی است.

آن‌ها باید به لحاظ ذهنی و جسمی قادر به اجرای تمام کارکردهای جامعه باشند. کارکردهایی که امروزه به عهده‌ی دولت — این دستگاه متشکل از سربازها، پلیس، فن‌سالاران، نمایندگان حقوقی و امثال‌شان — گذاشته شده است. دولت موجودیت خود را نه فقط با بی‌تفاوتی موکلانش به مسائل عمومی بلکه با ادعای «توانایی» موکلانش در اداره‌ی مسائل عمومی توجیه می‌کند. دولت ادعا می‌کند که صاحب نوعی صلاحیت منحصربه‌فرد است و موکلانش کودکانی بدون صلاحیت‌اند که به «والدینی» قادر برای اداره‌ی امورشان نیازمندند. اما زمانی که شهروندان قادر به خودمدیریتی باشند، دولت هم به لحاظ نهادی و هم به لحاظ ذهنی منحل شده و با شهروندان آزاد و آموزش‌دیده در انجمن‌های مردمی جای‌گزین خواهد شد.

آموزش شهروندی

اگر شهروندان قرار است صلاحیت جای‌گزینی دولت را داشته باشند، در نتیجه آموزش برای شهروندان یا **پایدیا** باید سرسختانه پی گرفته شده و شامل شخصیت‌سازی و صداقت اخلاقی و هم‌چنین کسب دانش باشد. این مسئله در رابطه با انحلال سلسله‌مراتب بیش از پیش اهمیت دارد. آموزش سرسختانه و تمرین شامل یک روند یادگیری نظام‌مند، به‌دقت برنامه‌ریزی شده و سازمان‌یافته می‌شود. اگر آموزش و تربیت کم‌سالان به اسم «براز خود» در چهارچوبی رخ دهد که از دانش‌آموز — معمولاً انسانی در شرف تکوین که هنوز شکل نگرفته است — خواسته شود «بی‌خیال همه چیز باشد»، ساخته شدن شهروند رخ نخواهد داد. عظمت فلسفه‌ی سیاسی یونان به خاطر تاکید بر همین پایدیا است، چرا که در فلسفه‌ی سیاسی یونان ایده‌های آموزشی در خدمت ساختن شهروندان دارای صلاحیت است که نه تنها به شکل نظام‌مند فکر می‌کنند، بلکه استفاده از سلاح برای دفاع از خود و دفاع از دموکراسی را نیز یاد می‌گیرند. لازم است در این‌جا یادآور شوم که دموکراسی آتنی زمانی تاسیس شد که سواره‌نظام اشرافی با پیاده‌نظام هوپلیتی [۱۱] — گاردهای مدنی قرن پنجم پیش از میلاد — جای‌گزین شد و به این ترتیب برتری مردم بر اشرافیت مسلط سابق تضمین گشت.

قدرت و موجودیت سیاسی

برخلاف کمونیتاریانیسم، یکی از دغدغه‌های مونیسیپالیسم لیبرترین مسئله‌ی قدرت است. مخصوصاً این که چگونه مردم عادی می‌توانند صاحب قدرت شوند. در این جا منظور من از قدرت احساس روان‌شناختی توان‌مندسازی که فرد از شرکت در یک تظاهرات الهام‌بخش دریافت می‌کند نیست. برخی از انواع محبوب «خود-توانمندسازی» معمولاً چیزی بیش‌تر از نعشگی احساسی نیستند که می‌توان آن‌ها را کم‌وبیش از طریق مواد مخدر هم دریافت کرد. در عوض منظور من قدرت **ملموس** است که در اشکال سازمان‌یافته‌ی آزادی به شکل منطقی و دموکراتیک ساخته می‌شوند. در تقابل با آنانی که مطالبه‌ی قدرت را صرفاً به عنوان ابزاری برای پروپاگاندا و نمایش می‌خواهند، یا آنان که از قبول قدرت — حتی اگر به آن‌ها پیشنهاد شود — خودداری می‌کنند، حتی اگر به شکل بالقوه بتوانند آن را برای توان‌مند کردن مردم در انجمن‌های عمومی استفاده کنند، مونیسیپالیسم لیبرترین به دنبال کسب قدرت جمعی و اشتراکی است.

بنابراین یک موجودیت سیاسی بر مبنای مونیسیپالیسم لیبرترین در قالب یک جامعه‌ی قانون‌مند بروز می‌کند. جامعه‌ای که به شکل منطقی و دموکراتیک قانون اساسی و قواعد خود را خلق کرده است و شهروندان‌ش به لحاظ اخلاقی و فکری به واسطه‌ی روند شخصیت‌ساز پایداری شکل گرفته‌اند. چنین جامعه‌ای به سبب صلاحیت، قدرت نظامی، نهادهای دموکراتیک و رویکرد گفتمانی‌اش به مسائل و مشکلات نه تنها می‌تواند جای‌گزین دولت شود بلکه می‌تواند کارکردهای اجتماعی لازمی را عهده‌دار شود که پیش از این دولت عهده‌دارشان بوده است.

این قلمرو سیاست است، قلمرو **اصلی** سیاست، که در آن ما مجبور به ساختن جنبشی برای بازسازی و توسعه هستیم پیش از آن که این جنبش به کلی در یک دنیای دیزنی‌لندی محو شود. انحلال این قلمرو سیاسی در نهادها و فعالیت‌های کامیونیتارین، نادیده گرفتن همین نیاز برای بازتاسیس این قلمرو است. این کار در واقع ایفای یک نقش ارتجاعی در خنثی‌سازی سیاست و تبدیل آن به تاریکی شب است که در آن همه چیز سیاه و غیرقابل تشخیص می‌شود.

قدرت دوگانه

مسئله‌ی قدرت دوگانه را نیز باید روشن کرد، چرا که این اصطلاح اخیراً در برخی حلقه‌های لیبرترین به‌عنوان یک «نظریه» مورد توجه قرار گرفته است. مارکسیست‌ها و مشخصاً تروتسکی هیچ «نظریه»‌ای در مورد قدرت

دوگانه نداشتند. ایده‌ی «قدرت دوگانه» عمیقاً در سیاست سوسیالیستی روسی ریشه داشت و این به مدت‌ها پیش از آن برمی‌گردد که تروتسکی یک فصل را در کتاب **تاریخ انقلاب روسیه** به آن اختصاص دهد؛ فصلی که تنها شامل نه صفحه می‌شود و اکثر آن نیز توصیفی است. اصطلاح dvoevlasty (قدرت دوگانه) توسط انقلابیون روسیه از تمام گرایش‌ها از سال ۱۹۱۷ تنها برای توصیف وضعیت دوگانه‌ای استفاده می‌شد که در آن شورای پتروگراد و حکومت موقت می‌کوشیدند بر روسیه حکومت کنند؛ وضعیتی که با انقلاب اکتبر پایان یافت.

با این حال به عنوان یک «نظریه»، قدرت دوگانه در آلمان و اتریش، بلافاصله پس از جنگ جهانی اول، وقتی Raete یا شوراهای در آرای نظریه‌پردازانی چون رودلف هیلفردینگ [۱۲]، کارل کائوتسکی [۱۳] و ویکتور آدلر [۱۴] محبوب بودند، شهرت بیش‌تری داشت. این مارکسیست‌های اتریشی-آلمانی به قدرت دوگانه به‌عنوان شرایطی دائمی نگاه می‌کردند که شامل شوراهایی دائمی می‌شد که از طریق آنان کارگران می‌توانستند منافع‌شان را ابراز کنند، همان‌طور که بورژوازی منافعش را از طریق دولت پارلمانی ابراز می‌کند. این سوسیال‌دموکرات‌ها «قدرت دوگانه» را از تنش انقلابی‌اش تهی کردند و این اصطلاح معادلی برای یک حکومت دوگانه شد که می‌تواند تا بی‌نهایت تداوم داشته باشد.

در مونیسیپالیسم لیبرترین، قدرت دوگانه قرار است یک استراتژی برای ساختن همان انجمن‌های دموکراتیک مستقیم باشد که با دولت مخالفت می‌کنند و جای‌گزین دولت می‌شوند. این استراتژی به دنبال آن است که شرایطی را بسازد که در آن دو قدرت — کنفدراسیون مونیسیپال‌ها و دولت‌ملت — نمی‌توانند هم‌زیستی کرده و یکی دیر یا زود باید جای دیگری را بگیرد. علاوه بر این، قدرت دوگانه تلاقی ابزارهایی برای ساختن یک جامعه‌ی منطقی و ساختار آن جامعه در زمان محقق شدن است. ارتباط محتوایی میان ابزارها و اهداف مشکلی است که همواره طاعون جنبش‌های انقلابی بوده است؛ اما مفهوم قدرت دوگانه به عنوان ابزاری برای هدف انقلابی و ساختن یک جامعه‌ی منطقی شکاف میان روش برای رسیدن به یک جامعه‌ی جدید و نهادهایی که سازنده‌ی این جامعه هستند را پر می‌کند.

«خیابان‌ها تو را سازمان خواهند داد!»

یکی از پرسش‌های اساسی در مونیسیپالیسم لیبرترین این است که چه نوع جنبشی می‌تواند نقش آموزشی و بله، نقش رهبری لازم برای ایجاد این تغییرات را ایفا کند. آنانی که مونیسیپالیسم لیبرترین را به عنوان یک ایده‌ی «دولت‌گرا» رد می‌کنند، آن‌چه پیشنهاد می‌کنند نه فقط ساختن تعاونی‌ها، بلکه مشارکت در آکسیون‌های

مقطعی، مخصوصاً در قالب تظاهراتها و فستیوال‌های خیابانی است. بدتر از این، بعضی از آنها ترجیح می‌دهند در حملات گذرایی به «تورپته» در قالب شکستن پنجره‌ها یا مقابله با پلیس شرکت کرده و بعد به خانه بروند و این ماجراجویی را از تلویزیون ببینند - گویی «آزادی» و «خودگردانی» می‌تواند از این طریق به دست بیاید یا الهام‌بخش مردم باشد.

ما باید ابتدا از فریاد مضحک ی.س.س. بلیخمان [۱۵] - شخصیت برجسته‌ی آنارشیست‌های کمونیست پتروگراد - در جولای ۱۹۱۷ فاصله بگیریم. در آن مقاطع شورشی «روزهای جولای»، ملوان‌های کرونشتات همراه با پادگان پتروگراد و پیشروترین کارگران تصمیم گرفتند تا با اسلحه در دستان‌شان «بیرون بیایند» تا حکومتی شورایی تاسیس کنند. بلیخمان در پاسخ به مطالبه‌ی آنها برای سازمان‌یابی گفت: «خیابان‌ها شما را سازمان خواهند داد!». البته خیابان‌ها ابداً هیچ چیزی و هیچ کسی را «سازمان» ندادند و بخشی به خاطر فقدان یک رهبری واقعی، شورش جولای تنها در عرض چند روز در هم شکسته شد.

در جریان مطالعه‌ی نزدیکم از انقلاب‌های گذشته، مهم‌ترین مسئله‌ای که با آن مواجه شده‌ام دقیقاً همین مسئله‌ی سازمان‌یابی بوده است. این مسئله اهمیت حیاتی دارد، دست کم از این بابت که در فراز و فرود یک خیزش انقلابی ماهیت سازمان می‌تواند تعیین‌کننده‌ی تفاوت میان مرگ و زندگی باشد. چیزی که در ذهن من بسیار روشن شده است این است که انقلابیون نیاز به تشکیل یک سازمان بسیار «فعال» دارند، یک سازمان ونگارد - اگر بخواهیم از اصطلاحی استفاده کنیم که پیش از مسموم کردن آن توسط چپ نو به واسطه‌ی مترادف کردنش با بلشویک‌ها به شکل گسترده مورد استفاده قرار می‌گرفت. سازمان ونگاردی که **پایدیای** سرسختانه‌ی خود را دارد، که ترکیبی از اعضای مسئولیت‌پذیر از شهروندان آگاه و متعهد را در بر می‌گیرد، که صاحب یک ساختار و یک برنامه است و نهادهای خود را بر مبنای یک قانون اساسی منطقی خلق می‌کند.

چنین سازمانی را می‌توان به درستی یک **پولیس** در حال ساخت دانست که در حین ساختن یک جنبش بر مبنای مونیسیپالیسم لیبرترین می‌تواند از اصول بنیادین خود در مقابل استحاله (سرنوشت معمول ایده‌های درست در این روزها) جلوگیری کند، توسعه‌ی خود را پیروراند و اصولش را در موقعیت‌های پیچیده و دشوار اعمال کند. بدون سازمانی که مشخصاً تعریف شده باشد، این کاملاً محتمل است که یک جنبش در چنگ استبداد بی‌ساختاری بغلتد.

مایلم به این نکته اشاره کنم که اگر اصول بنیادین فردی محکم و روشن نباشند، آن فرد اصلاً اصول بنیادینی ندارد. چنین شخصی فقط با عقاید صرف و ایده‌های خام در هوا معلق است و ایده‌های روشن، دیدگاه‌های فکر

شده و نظریه‌های قابل توجه که استوار بر مبانی مستحکم باشند ندارد. البته یک فرد می‌تواند تصمیم به تغییر اصول بنیادین خود بگیرد، که خود به معنای قبول این پیش‌فرض است که فرد از پیش اصول قابل تعریفی داشته است. اما رواج دیدگاه‌های تعریف‌نشده و سست بازتاب‌دهنده‌ی ذهنیت بدون ستون فقرات پست مدرن است که همه چیز را نسبی می‌داند، که وجود بنیادها را رد می‌کند، که ایده‌های بی‌شکل و تک سلولی می‌سازد، که ساختار را به عنوان چیزی اقتدارگرایانه و حتی تمامیت‌خواهانه رد می‌کند و احساسات را مهم‌تر از افکار دقیق می‌داند.

ایده‌ها در حال تبدیل به عقاید ارزان هستند و اصول و مبانی به شعارهایی گذرا تبدیل می‌شوند که خود دلیلی برای این است که ما ایده‌ها و نظریه‌هایمان را به روشنی بیش‌تر بیان کنیم. هم به دلایل سیاسی و هم به دلایل فرهنگی، این مسئولیت یک جنبش مبتنی بر مونیسیپالیسم لیبرترین بر مبنای اصول کمونالیستی است که بالاترین استانداردها را در نوشته‌ها، مباحث و فعالیت‌هایش رعایت کند.

علاوه بر این، سیاست نمی‌تواند به نمایش تقلیل یابد. مطالعه و تجربه به من آموخته‌اند که هنر رستگار نمی‌کند — و مطمئناً خالق انقلاب نخواهد بود. هنر ایجاد حساسیت می‌کند، به لحاظ احساسی غنی می‌کند و سازنده است، اما تنها مکاتبی چند از هنر، موسیقی و هنرهای نمایشی توانسته‌اند تعداد قابل توجهی از مردم را به ساختن سنگرها، چه رسد به جنگیدن پشت آن‌ها برسانند. هنر ممکن است ضمیمه‌ای از جنبش انقلابی باشد، اما نیروی محرکه‌ی آن نیست. بنابراین ترس من از تلاش‌های نمایشی عمومی برای «بازپس‌گیری» خیابان‌ها (انگار که زمانی ما این خیابان‌ها را داشته‌ایم!) به وسیله‌ی فستیوال‌های خیابانی از این‌جا نشات می‌گیرد. بعد از آن چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ انتخابات‌ها هم با تمام اهمیت‌شان نمی‌توانند به نمایش صرف تقلیل بیابند یا حتی راهبردی برای پروپاگاندا باشند. اگر ما نماینده‌ای در انتخابات شورای شهر نداشته باشیم، هم‌چنان با مسئله‌ی قدرت درگیر نشده‌ایم. و زندگی در ترس از این‌که قدرت ممکن است «فاسد کند»، نه تنها موارد متعددی که **فاسد نکرده است** را نادیده می‌گیرد، بلکه نیاز برای کسب قدرت را نیز نادیده می‌انگارد. نمایش، رویدادهای خیابانی و دیگر ماجراجویی‌های تصویرساز بیش‌تر از آن‌که درگیر شدن با قدرت باشند، نوعی **بازی** در سیاست هستند.

یک سازمان ونگارد

جنبشی مبتنی بر مونیسیپالیسم لیبرترین که قدم به قدم، با ایده‌های پیشرو، آموزش و تجربه ساخته شده است، می‌تواند به حق خود را یک ونگارد به شمار بیاورد. بالطبع، هر سازمان جنبش‌گرا می‌تواند ادعای مشابهی داشته

باشد و یک سازمان مبتنی بر مونیسیپالیسم لیبرترین نمی‌تواند حق دیگر سازمان‌ها برای این که خود را ونگارد بدانند منکر شود. اما هیچ تغییر اجتماعی گسترده‌ای بدون یک جنبش ونگارد امکان تحقق ندارد. جنبشی که به‌خوبی و بر مبنای یک قانون اساسی سازمان یافته باشد و الزامات مشخصی در رابطه با حق مردم برای عضویت داشته باشد. من به نوبه‌ی خود از ائتلاف‌های صدف‌گونه‌ی سازمانی خسته شده‌ام که عضویت در آن‌ها مانند یک در چرخان است و افراد با حضور در یک جلسه به آن وارد و خارج می‌شوند، اما حق رأی کامل نیز دارند.

و همین‌طور از تصمیم‌گیری بر مبنای اجماع، که در آن یک اقلیت حق عجیبی برای مانع شدن در مقابل تصمیمات اکثریت را دارد و در حالی که خودش بدل به سدی استبدادی شده است به شکل مضحکی ادعا می‌کند که تصمیم‌گیری بر مبنای اکثریت «استبدادی» است. من مخالف شیوه‌ای هستم که گروه‌های جنبش معمولاً از طریق آن با استفاده از تصمیم‌گیری بر مبنای اجماع تلاش می‌کنند عضویت را تحت تاثیر قرار دهند. متأسفم، اما خیابان‌ها ما را «سازمان» نمی‌دهند. تنها یک جنبش جدی، مسئولیت‌پذیر و ساختارمند می‌تواند این کار را کند.

خلا در چپ

با وجود اهمیت ساختن ارتباط میان مونیسیپالیسم لیبرترین و جنبش‌های مخالف، انحلال جنبش ما در جنبش آن‌ها و تسلیم هویت‌مان یک خطای فاحش است. من هیچ ندامتی برای اعلام این مسئله ندارم که ما در زمینی بالاتر از تمام آن چیزهایی که خود را «مخالف» می‌خوانند، ایستاده‌ایم. کلمه‌ی «پوزیسیون» نیز هم‌چون کلمه‌ی «انقلابی» به شکلی مستمر بی‌ارزش‌تر شده و به بی‌ارزش‌تر شدن خود ادامه خواهد داد. طیف سیاسی به شکل گسترده‌ای از چپ به راست تغییر کرده است، تغییری که جنبش بوم‌شناسی، فمینیسم، جنبش‌های رهایی‌بخش خودخوانده، جنبش کارگری و هم‌چنین بورژوازی را تحت تاثیر قرار داده است.

همه جا، جناح راست در حال غلتیدن به تاریکی ارتجاع آشکار است که معمولاً با زیرصدایی از نژادپرستی همراه است. این تغییر خلاءای را در زمین گسترده‌ای ایجاد کرده است که چپ به شکل مشروع باید در آن جا بایستد. بدون یک چپ با جای پای مستحکم، در واقع از اساس طیف سیاسی‌ای وجود ندارد و این موجب ترس عمیق من است که ناآگاهی گسترده و رد کردن تاریخ، تمام استانداردهای سیاسی و اجتماعی را امروزه به سمت ابتذال می‌برند. آنارشیست‌ها بر اهمیت دولت صحه می‌گذارند، مارکسیست‌ها به دنبال جا دادن نظریات‌شان در اقتصاد بازار هستند، اصلاح‌طلبان مانند محافظه‌کاران صحبت می‌کنند و محافظه‌کاران — جدا

از مرتجعان — خانه‌ای در مجله‌ی **تلوس** [۱۶] برای خود می‌یابند. همه‌ی این‌ها در حالی است که ائتلاف‌های عجیب در تلاش برای دوختن عقاید شبه‌فاشیستی خود بر تن چپ نو هستند.

جامعه‌ی طبقاتی

بعضی آنارکو-سندیکالیست‌ها و آنارکو-کمونیست‌ها اخیراً نوشته‌اند که من به وجود طبقات «باور» ندارم. اتهامی که بیش‌تر از آن که نیاز به پاسخ داشته باشد مضحک است. من شکی ندارم که ما در یک جامعه‌ی طبقاتی زندگی می‌کنیم؛ در واقع، کشاکش میان طبقات بدون شک در انجمن‌های شهروندان نیز وجود خواهد داشت. به این دلیل، مونیسیپالیسم لیبرترین ایده‌ی کشاکش طبقاتی را رها نمی‌کند، بلکه آن را نه فقط در کارخانه‌ها بلکه در سطوح مدنی و شهری (مونیسیپال) نیز دنبال می‌کند.

این روند تا زمانی که کارخانه‌ها وجود دارند و تا زمانی که اعضای پرولتاریا خود را بخشی از «طبقه‌ی متوسط» نمی‌دانند ادامه خواهد داشت. اما من سال‌ها پیش، هنگامی که در یک کارگاه ریخته‌گری در یک کارخانه‌ی خودروسازی زیر نظر جنرال موتورز کار می‌کردم مطلبی را آموختم و آن این است که کارگران همان‌طور که خودشان را به عنوان موجودی طبقاتی می‌بینند، خود را **نوع بشر** می‌شناسند. آن‌ها پدران و مادران، خواهران و برادران و دختران و پسران کسانی هستند که عمیقاً با مسائل عادی روزمره‌ی زندگی مثل کیفیت محله‌شان، ساختمان‌هایشان، مراکز بهداشتی و مناطق تفریحی، مدارس، هوا، آب و غذا درگیرند. به‌طور خلاصه تمام مسائلی که شهر و روستانشینان را فارغ از وضعیت طبقاتی‌شان تحت تاثیر قرار می‌دهد. این منافع عمومی اگرچه فراتر از منافع طبقاتی نیستند می‌توانند **از خطوط طبقه عبور کنند**، خصوصاً خطوطی که کارگران را از انبوه گسترده‌ای از افراد طبقه‌ی متوسط جدا می‌کند.

در طول سال‌های کارم در صنایع سنگین، حتی متوجه شدم که ارتباط با کارگران بر مبنای مسائل زیست‌محیطی و محله‌محور آسان‌تر از ارتباط با آن‌ها در ارتباط با مسائل کارخانه است. در طول دهه‌ی ۱۹۶۰، جذابیت ترابطاتی برخی مسائل برایم آشکار شد. گواه آن را در مبارزه‌ام در سال ۱۹۶۳ علیه تلاش‌های شرکت ادیسون برای ساخت یک نیروگاه هسته‌ای در نیویورک یافتم. کارگران به اندازه‌ی افراد طبقه‌ی متوسط مرا با سوالات‌شان بمباران می‌کردند و از من می‌خواستند که به گروه‌های اجتماعی آن‌ها بیایم و این مسائل را مورد بحث قرار دهم. این پدیده تا امروز نیز ادامه دارد: در نوامبر ۱۹۹۹ نه فقط کارگران، بلکه افراد طبقه‌ی متوسط بودند که علیه جهانی‌سازی و سازمان تجارت جهانی در سیاتل تظاهرات کردند. تظاهراتی که آگاهانه یا

ناآگاهانه علیه هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری مدرن بود. چنین مسائلی تراپیکاتی دهه‌هاست که در حال ظهور هستند.

در حقیقت سرمایه‌داری به تدریج در حال تولید این دغدغه‌های عمومی در تمام لایه‌های جامعه است. آن دسته از «منافع عمومی» که مارکس و سوسیالیست‌ها و همچنین آنارشیست‌ها امیدوار بودند تا با شکل‌گیری‌اش انسانیت به عنوان یک کل علیه بورژوازی متحد شود، در افق قابل مشاهده‌اند. اگر ما این منافع عمومی را به رسمیت نشناسیم، و آن‌ها را در یک شیوه‌ی انقلابی صورت‌بندی نکنیم، من با این اطمینان خواهم مرد که چشم‌اندازهای موجود آنارشیستی، با تمام جهش‌های ژنتیکی‌شان یک شکست تمام عیار بوده‌اند، و مارکسیست‌ها هم در این زمینه بهتر عمل نکرده‌اند. اگر می‌خواهیم با نظریه‌ای به مصاف قرن جدید برویم که بتواند سرعتش را با تحولات جدید مطابق کند (یا فراتر از این تحولات را ببیند)، باید تلاش کنیم تا بهترین مسائل موجود در آنارشیسم و مارکسیسم را بیرون بکشیم و با توسعه‌ی یک بدنه‌ی قابل فهم از ایده‌ها برای هدایت ما به سمت یک آینده‌ی منطقی، از آن‌ها فراتر برویم. من برای این بدنه‌ی جدید نام «کمونالیسم» را برگزیده‌ام.

کنفدراسیون و خودگردانی

برداشت‌های ما از کنفدراسیون نباید در نوشته‌های قرن نوزدهمی آنارشیست‌ها باقی بماند. به عنوان مثال در نوشته‌های پرودون در مورد فدرالیسم ما با دیدگاه شدیداً ساده‌انگارانه‌ای از یک «فدراسیون از کمون‌های خودگردان» روبه‌رو هستیم که اعضای آن می‌توانند در صورت تمایل تصمیم به خروج از فدراسیون بگیرند و «راه خود را طی کنند». اما چنین شکلی از «خودگردانی»، حتی اگر در زمان خود پرودون امکان‌پذیر می‌بود، دیگر امکان‌پذیر نیست. یک تصمیم یک‌جانبه برای خروج از فدراسیون در نهایت، به هر حال باعث تضعیف کلیت فدراسیون خواهد شد. جهان ما دیگر جهان صنعت‌گران و پیشه‌وران نیست. تصور کنید مجموعه‌ی الکتریکی در شمال نیویورک به شکلی «خودمختار» تصمیم به خروج از کنفدراسیون مجموعه‌ی الکتریکی ورمانت بگیرد، چرا که از رفتار ورمانت رنجیده شده است.

کنفدراسیونی بر مبنای «قراردادهای داوطلبانه» هم که کروپوتکین مشابه آن را در خطوط راه‌آهن (عجب جایی!) در عصر خود یافته بود و از آن تعریف می‌کرد به همین اندازه مشکل‌ساز است. اگر اصول کاری خطوط راه‌آهن قرن ۱۹ نمونه‌ی خوبی از «قراردادهای داوطلبانه» هستند، بنابراین من فروتنانه پیشنهاد می‌کنم که اصول پیشنهادی توسط «جی. پی. مورگان اند کو.» [۱۷] فوق‌العاده هستند. مطمئناً «آنارکو» کاپیتالیست‌ها از

چنین فضایی که کروپوتکین در کتاب **فتح نان** ارائه می‌دهد به وجد خواهند آمد؛ اما اجازه دهید که من با آن مخالفت کنم.

باید به کنفدراسیون به چشم یک قرارداد **لازم الاجرا** نگریست، نه قراردادی که بتواند با دلایل بیهوده‌ی «داوطلبانه» ملغی گردد. تنها پس از آن که تمام شهروندان کنفدراسیون فرصت بررسی مسائل و مشکلات مونیسیپالیتی را یافته‌اند و تصمیم بر مبنای رأی اکثریت تمام کنفدراسیون اتخاذ شده باشد، یک مونیسیپالیتی می‌تواند بدون تضعیف کلیت کنفدراسیون از آن خارج شود.

اقتصاد و فناوری

آیا مونیسیپالیسم لیبرترین صاحب یک نظریه‌ی اقتصادی است؟ بله، و باید تاکید کنم که این نظریه بسیار به نقد مارکس از سرمایه‌داری در جلد اول **کاپیتال** نزدیک است. در اغلب اوقات، ردِ فکر نشده‌ی آثار درخشان مارکس لبخند رضایت بر صورت مخالفان او می‌نشانند. من از مشارکت در چنین روندی خودداری می‌کنم. با وجود مخالفت‌م با بسیاری از المان‌های مارکسیسم، هیچ تحلیل دیگری از سرمایه‌داری تا این تاریخ حتی نزدیک به آن آثار درخشان نشده‌اند.

برای من قابل درک نیست که چگونه یک نظریه‌پرداز معتقد به مونیسیپالیسم لیبرترین می‌تواند از مطالعه و فهم دیالکتیک دوری کند، یا فاقد یک چشم‌انداز غنی فلسفی از تاریخ باشد که آن را از سرگذشتِ صرف بودن جدا کند. هیچ نظریه‌ی واحدی نمی‌تواند تمام پدیده‌های اجتماعی که قرار است بر افق اجتماعی موجود ظاهر شوند را در بر بگیرد، اما چیزی که یک نظریه می‌تواند برای ما فراهم کند، اصولِ حداقلی بنیادین هستند و ما تا زمانی که این اصول قابل دفاع باشند، به آن‌ها پای‌بند خواهیم ماند.

علاوه بر این مونیسیپالیسم لیبرترین بر مبنای این پیشنهاد قرار می‌گیرد که ما در حال حاضر صاحب فناوری لازم برای یک اقتصاد پسا-کمبود هستیم. اقتصادی که می‌تواند به شکل بالقوه رنج کار بدون فکر، و احتمالاً اکثر کاری که امروزه وارد تولید صنعتی می‌شود را از بین ببرد. در چنین جهانی، آرمانِ کمونیستی «از هر کسی بنا به توانش، به هر کسی بنا به نیازش» به لحاظ تاریخی و فنی قابل تصور است. ترس‌های مختلف از این که «نیازها»ی فردی ممکن است تا حد طمع گسترش یابند را می‌توان با دادن این حق به انجمن‌های مونیسیپال برطرف کرد که مشخص کنند آیا «نیازها»ی مشخصی خارج از محدوده قرار دارند و برآورده کردن‌شان می‌تواند به رفاه تمام اقتصاد ضربه بزند یا خیر.

جهان امروز با سرعتی خیره‌کننده در حال تغییر است. اگر سرمایه‌داری زیست‌کره را نابود نکند، در طول سی، قطعاً پنجاه سال آینده، جهانی که بقا یافته است فراتر از تخیل ما خواهد بود. نه تنها جهان دهقانی به کلی از بین خواهد رفت، بلکه اکثر آن بخش از «طبیعت» که ما «وحشی» می‌خوانیم نیز از بین رفته است. اتوماسیون صنعت احتمالاً به نسبت‌های خارق‌العاده‌ای خواهد رسید و ویژگی‌های زمین به شکل گسترده‌ای تغییر خواهد کرد. این که آیا این تغییرات موجب یک بحران زیست‌محیطی خواهند شد، یا علم و فناوری می‌تواند اثر این تغییرات را — هر چقدر محدود — تسکین دهد، خارج از دانسته‌های من است و برای همیشه خواهد بود، چرا که به پایان عمر خود نزدیک شده‌ام.

با این حال تا این اندازه را می‌توانم با اطمینان بگویم: اگر جنبش مونوسیپالیسم لیبرترین بر مبنای اصول کمونالیسم نتواند نظامی مبتنی بر دموکراسی مستقیم و کنفدراسیون بسازد، پس آرمان‌های لیبرترین از تمام انواع‌شان باید مورد بازبینی قرار بگیرند. اما بدون ساختن یک فضای عمومی که از سیاست ریشه‌ای انتخاباتی [۱۸] و با تاسیس انجمن‌های مردمی آغاز می‌شود، ما نمی‌توانیم هیچ نوعی از جامعه‌ی لیبرترین را بنا کنیم. به عقیده‌ی من، این موضع نهایی جنبش چپ لیبرترین است. اگر شما با من موافق نیستید، مشکلی نیست، اما لطفاً برچسب متفاوتی برای ایده‌های خود انتخاب کنید و از اسم «مونوسیپالیسم لیبرترین» بگذرید و به راه خود به سمت موسسات تعاونی و کامیونیتارین، اگر نه معابد تائوئیستی و چشم‌اندازهای عرفانی بروید. من از منتقدان خود می‌خواهم در حین تظاهر به حمایت از ایده‌هایی که باب طبع‌شان نیست، موجب پیچیدگی و سردرگمی آن ایده‌ها نشوند.

* این مقاله به‌عنوان سخن‌رانی اصلی در کنفرانس «سیاست بوم‌شناسی اجتماعی: مونوسیپالیسم لیبرترین» [۱۹] که به تاریخ ۲۶-۲۹ آگوست ۱۹۹۹ در پلینفیلد ورمانت، در ایالات متحده برگزار شد، ارائه شده است. این سخن‌رانی برای انتشار مورد بازبینی قرار گرفته است. این مقاله‌ی ابتدا در مجله‌ی **چشم‌اندازهای سبز چپ** [۲۰] در شماره‌ی ۴۱، ژانویه‌ی ۲۰۰۰، منتشر شد.

- [1]. Janet Biehl
- [2]. Communitarianism
- [3]. Squats
- [4]. Pierre-Joseph Proudhon
- [5]. Martin Buber
- [6]. Harry Boyte
- [7]. Colin Ward
- [8]. cooperative
- [9]. Forms of freedom
- [10]. Hesiod
- [11]. Hoplite
- [12]. Rudolf Hilferding
- [13]. Karl Kautsky
- [14]. Victor Adler
- [15]. Iosif Solomonovich Bleikhman

[۱۶]. Telos - مجله‌ی آکادمیک چپ نو - م

[۱۷]. یک کمپانی مالی در ایالات متحده آمریکا - م.

- [18]. Grassroots electoral politics
- [19]. The Politics of Social Ecology: Libertarian Municipalism
- [20]. Left Green Perspectives